

در نوجوانی که بود احساس کرد که دلش می‌خواهد نویسنده شود. سمین سخت معتقد بود همه چیز نویسنده تحت تأثیر دوران کودکی اوست و اینکه حساسیت بالا نسبت به همه چیز قدرت تخیل را به مرتبه ای می رساند که به آسانی می‌تواند افکار خود را بر روی کاغذ بیاورد.
وقت آزادی که داشت، کتابخانه پرپار پدر همه و همه باعث شده بود بیشتر اوقات خود را به مطالعه بگذراند که این خود باعث شکوفایی ذات هنری او را بود.

در اردیبهشت ماه هزار و سیصد در شیراز متولد شد و همیشه هم از اینکه زادگاهش شیراز است افتخار می کرد. تکیه کلامش این بود که می گفت: «شیرازی خالص خلص»

پدرش دکترای طب بود. نام مادرش «قمرالسلطنه حکمت» که دختر عموی مرد بزرگ و فرهیخته‌ای چون علی اصغر خان حکمت بود. سمین در مواجهه با طبیعت قرآن و آرام نداشت. به اسب سواری و شنا علاقه‌ی وافری نشان می داد. پدر وقتی کتشی و علاقه‌ی او را به نویسندگی دید به او گفت: «وقتی بزرگ شدی دلت می‌خواهد از طبقه مرفه خود بنویسی یا از محرومان جامعه؟»

زندگی خصوصی او با مواجهه با جامعه در تضادی همیشگی بود. از طرفی رفاه و اشرافیت خانواده و خودش را که می دید با حسرت ناکی زندگی طبع محروم مقایسه می کرد. بدون شک این از ذات مهربان او سرچشمه می گرفت. این طبقه محروم و زیردست را در هیأت بیمارانی می دید که به مطب پدرش مراجعه می کردند. کسانی که دردهای غیرقابل علاجی داشتند و آن قدر دیر به مطب مراجعه می کردند که درد در وجودشان کهنه شده بود. سمین از همان در نوجوانی دریافته بود که اشکال مهمی در کار هست! که آنهم بازی می‌گردد به وضعیت اجتماعی و فرهنگی!

در تحصیل جدی بود. همیشه جزو بهترین دانش آموزان مدرسه و شهرش بود. با معدل ۱۹/۲۵ دیپلم خود را گرفت و در تمام ایران شاگرد اول شد. احتیاجی به تبلیغ و خوش آمد دیگری نداشت. آنچه در زمینه ی علم و معرفت بروز می داد خود بزرگترین ابزار برای معرفی او بود.

به مادربزرگش علاقه ی بسیاری داشت. بیشتر وقت خود را به مالیدن پاهای دردناک او می گذراند. مادربزرگ هم علاوه بر داستان‌هایی که برایش می گفت کتابهایی چون «شمس قیقچه»، «بوسه عذرا»، «کنت مونت کریستو» و روزنامه حبل المتین را در اختیارش می گذاشت. سمین شخصیت هایی را برای داستانهای کوتاه و رمان هایش برمی‌گزیند که از آنها تجربه شخصی داشت، مثلا «دده سیاه» قصه اول «شهری چون پهبشت»، دده سیاه خانه ی خودشان بود. یا پدرش که نقش و تأثیر مهمی در رمان سو و شون داشت. از دیگر هنرها به نقاشی هم علاقه نشان می داد. انواع تفریح‌های گوناگون و در ضمن منطقی و خوب در زندگی اش بود. گردنش تا باغ. سر بر دامان طبیعت گذاشتن او را انسانی امیدوار و به دور از غم و غصه های آنچنانی بار آورده بود و پذیرفته بود که زندگی همین است و نباید بی اراده و دست بسته تسلیم ناملایمات شد.

واقعیات پی در پی و ناگزیری چون مرگ پدر، فلج شدن مادر، خودکشیواهرش دربرو کرمانشاه و مرگ جلال در آغوشش روبرو شد. اما هیچکدام از این حوادث نتوانست روح مقاوم و مقتدر او را در نهایت دردمند سازد. سمین همیشه چون قفتوسی از خاکسترش برمی‌خاست و به زندگی لبخند امیدواری می زد. پس از مرگ پدر اوضاع معیشتی اش بد شد. بیشتر به خاطر اینکه پدرش تعدای مستمری بگیر داشت که تحصیل هم می کردند. او هیچگاه راضی نشد که آنها تحصیل خود را نیمه کاره رها سازند. در دانشکده کار گرفت.

برای رادیه مقاله می نوشت و با یادربمبانی دکتر لطفعلی صورتگر برای روزنامه ایران مقالاتی می نوشت. کار بزرگ او در این دوران نوشته‌های انتقادی در مورد کتاب فتنه اثر علی دشتی بود. در افتادن با چنین کسی شهامتی ویژه می‌خواست.

اولین اثری که منتشر کرد «آتش خاموش» بود. این اثر را خودش قبول نداشت و نمی‌سنید. اما به نوعی آن را جزء پرورنده ادبی خویش می دانست. انتقادهایی که بر کار او شد مصمم ترش کرد تا با دقت و وسواس بیشتری به مقوله داستان نویسی بیایندیشد.

زندگی با جلال اولین تجربه روی با ایستادن بود. هر دو از خاوابان خود بریده بودند. فقیر و بی چیز، مجبور بود برای گذران زندگی بیشتر کار کند، کم کم با مساعدت دو خانواده توانستند سو و سامانی به زندگی خود بدهند. کمک مادرش برای مطمئن شدن از نازایی به اروپا رفت. در آنجا معلوم شد که عیب از جلال است. همین مسئله برای کم‌دورتن بین آنها بود. قضیه کتاب «سنگی بر گوری» ال احمد روح و روان سمین دانشور را آزد.

به کودکان علاقه زیادی نشان می داد؛ چه در داستان هایی که می خواند می می نوشت. داستان زیبای «تپله شکسته» زندگی پسر بچه روستایی را نشان می داد که با گروهی کاوشرگر تپه های مارلیک همراه می‌شود. دانشور به نوعی جای خالی بچه ای را که نداشت در داستان هایش پر می کرد. دلسوزی او نسبت به این کاراکترهایی که می نوشت از عمق جانش برمی‌خواست.

سمین دانشور چه از نظر اندیشه و چه نوشته‌هایش هیچگاه دنباله رو جلال آل احمد نبود. نوشته های یکدیگر را می خواندند اما در نوشته‌ی یکدیگر دست نمی بردند. سمین دانشور می گفت: «جلال ۸۰ درصد انتقادهایم را نسبت به کارهایش می پذیرفت و به کار می بست.»

با کنجکاری در آثار دانشور به بعضی از خصوصیات مستتر در آنها پی می‌برد. بیشتر از هر چیز توجه به دردها و رنجها و خصوصیات اجتماعی و اخلاقی زنان مدنظرش بود. وضیت اجتماعی این مملکت به گونه ای بوده و هست که نویسندگان زن خود را ملزم می بینند غبار سالها عقب نگه داشته شدن در

تمامی زمینه‌ها را از چهره بزایند. نویسندگان زن در صف مقدم جامعه ی زنان قرار دارند چون کارشان را همراه با تمهد و آگاهی دادن به زنان همسو کرده اند. همانگونه که «تولستوی» تصویر زنی سرزنده و شاداب را به نام «ناتاشا» جودانه کرد، سمین دانشور هم زری را شخصیتی مقاوم و امیدوار معرفی کرد که در سخت‌ترین شرایط چتر حمایت خود را از سر خانواده بر می‌دارد و در برابر ناملایمات چون کوهی استوار می‌ماند. در رمان سو و شون زری متحول می‌شود و پس از مرگ یوسف با وجود داشتن خوستگار به ادامه راه سیاسی شوهرش می‌اندیشد.

زنی که سمین دانشور در کتابهایش توصیف می‌کند اساس و بنیان و ریشه خانواده است که در کنار خانواده در تمامی هنگامه های سختی می ایستد و پای پس نمی‌کشد. زنی که دانشور به وصف آن می پردازد همه از روحیه خودش نشأت گرفته است. پاینده به خانواده، اهل فرهنگ و دلسوز طبقه فرودست و اهل مبارزه، اما از زندگی فقط جنبه سیاسی را طلب نمی‌کند. چنین زنانی نمونه و قابل تقلیدند و در کل می‌توانند راهبر

در اردیبهشت ماه هزار و سیصد در شیراز متولد شد و همیشه هم از اینکه زادگاهش شیراز است افتخار می کرد. تکیه کلامش این بود که می گفت: «شیرازی خالص خلص»

و رهبر جامعه نیز باشند چون در وجودشان عمق به همنوع موج می زند.

به کی سلام کنم؟
واقعا کی مانده که بهش سلام بکنم؟ خانم مدیر مرده، حاج اسماعیل کم شده، یکی یکدانه دختم نصیب گرگ بیابان شده، گربه مرد، انبر افتاد روی عنکبوت، و عنکبوت هم مرد و حالا چه برفی گرفته، هر وقت برف می بارد دلم همچین می گیرد که می‌خواهم سرم را بکوبم به دیوار، دکتر بیمه گفت: هر وقت دلت گرفت بزَن برو بیرون. گفت هر وقت دلت تنگ شد و کسی را نداشتی که درد دل بکنی، بلند بلند با خودت حرف بزَن. یعنی خود آدم بود عروسک سنگ صبور خودش گفت برو تو صخره با خود بزَن، به هر کی دلت خواست فحش بده... چه برفی می آید، اول تو هم می‌لولید و پتشی می شد، حالا بزریزی می بارد و این طور که می بارد معلوم است که به این زودی ها ول نمی‌کند، از اول چله بزرگ همین‌طور باریده...

و برف های قبلی روی زمین یخ بسته بود و مردم بر پشت بام هایشان را غیر از تو کوچک پس کوچه‌ها کجا بریزند؟ آمد و رفت کار پهلوان ها و جوان های ورزشکار و بچه های بی کله بود که مدرسه هایشان را تعطیل کرده بودند. اگر نمی‌بارید که گرانی بی سر و صدا بود و قطعی می شد و حرف از جیره بندی ای بر می‌رق می‌زدند و اگر می‌بارید که زندگی و مدرسه‌ها تعطیل می شد. دیشب برق خیابان عالی‌خاموش شد و کوکب سلطان همان طور زیر کرسی نشسته بود و به تارکی خیره شده بود، تا سرش زد، دلش شور افتاد، همچین خیره افتاد که انگار تو دلش رخت می‌سنستند. فکر کرد اگر از اتاق و از تارکی بیرون نیاید، دیوانه می‌شود. پاشد، کورمال کورمال پایین و در سما و تارکی رفت دم در خانه ایستاد. سوز می‌آمد و پستی همسایه گریه می کرد. پریش پ لوله ی ایشان ترکیده بود، سه روز می شد که آشغالی خاکروبش شان را نبرده بود.

کوکب سلطان، کارمند بازنشسته ی وزارت آموزش و پرورش، خاکروبی ی چندانی نداشت که کسی ببرد. ترکیبن لوله ی آب هم به اثاث او صدمه ای نرساند. اتاق او در طبقه ی بالا و در همسایگی آقای پنبیروز بود که دو تا اتاق بزرگ و آشپزخانه و مستراح و اختیارش بود و سه تا دختر دم بخت و یک زن لندهور هم داشت. در و همسایگی لقیش داده بودند آقای پنبیروز، چون که سر خیابان ژاله لبنیات می فروخت و جد هیب کس نسیه نمی داد حتی به شما، و اسم اصلیش آقای شریعت پور یزدانی بود. کوکب سلطان برای وضو و قضای حاجت می رفت پایین، آب هم از شیر تا آشپزخانه ی پایین برمی‌داشت، آشپزی چندانی هم نداشت. با این دندانی که مرتب میزد و لته و زبانش را زخم کرده بود، اتاقش هم یک کف دست اتاق بیشتر نبود، اثاثی هم نداشت. دار و ندارش را چیزیه بپرتر بود و به خانه ی دامادش فرستاده بود. کوکب سلطان از زیر کرسی پا شد و به تماشای برف پشت پنجره ایستاد. به همین زودی پشت بام ها سفید شده بود و روی کاج های خانه ی همسایه برف نشسته بود. اویره های یخ که از شیزوانی مقابل او پویخته بود، دیروز هم بود، پرریوز هم بود، از اول پوش بود. چه قدر دلش تنگ بود، از دیشب تا حالا از خیال حاج اسماعیل بیرون رفته بود.

چه عشقی با هم کردیم، حیف که زود گذشت. ایستادن ها خانم مدیر می رفت اوین، حاج اسماعیل حمام سرخانه را گرم می کرد. می بردم حمام و پاک می شستم، لیم می زد، غلغلکم می داد، غشغش می خندیدیم، قربان صدقه ی هم می رفتیم، برای هم قول و غزل می خواندیم و حالا سوزنی باید تا از پای در آرد خاری.

رو تخت خانم مدیر وسط حیاط قالیچه می‌انداختم و می‌نشستم و یا به پای هم تریاک می‌کشیدم، عرق مزمه می‌کردیم، تا لول لول می‌شدیم، می‌گریختم تو پشت بند خانم مدیر می‌خوابیدم، سواد یادم داده بود. برایش امیراسرازن می‌خواندم، پنج بار امیراسرازن می‌خواندیم، سه بار شمس قیقچه، دیوار بوسه ای عذرا. خانم مدیر یک عالمه کتاب داشت. برمی‌داشتم و سراپایش می‌گذاشتم. حاج اسماعیل قراش مدرسه بود و من تو خانه خودم خانم مدیر را می‌کردم. بنده‌ی خدا کاری هم نداشت، انار دانه می‌کرد ساعت ده می‌بردم مدرسه، وقتی انار نبود شربت می‌بردم، دندنام می‌آورد، شرب ها شام نمی‌خورد، یک لیوان شیر می‌خورد و می‌خوابید، خدایا هر فتدی تو این شهر

داستان

شنبه ۴ اردیبهشت ۱۳۹۵ ۱۵ رجب ۱۴۲۷ Apr 23۰ 2016 سال بیست و یکم شماره ۵۷۵۱

شیرازی خالص خُلص

امین فقیری

بود زدم، چه قدر تماشاخانه و سینما رفتیم، فیلم زد و بغداد، هنسای عرب، اسرار نیویورک، آرشین مالالان را چهار بار و پنج بار دیدیم، پولمان برکت داشت، خانم مدیر به من موابج می داد و حاج اسماعیل از وزارتخانه حقوق می گرفت.

دکتر بیمه خودش گفت: با خودت حرف بزَن، هرچی دخت مخالفت می کند یا غصه دارت کرده بریز بیرون، تو دلت نگه ندار...

رفتیم کربلا، توبه کردیم، از امام حسین اولاد بخوانیم، خدا ربابه را به ما داد، سال بدش بود که حاج اسماعیل صبحش رفت سر کار و عصرش دیگر برنگشت، نر گنده کم شد که کم شد. خانم مدیر، تأمینات، نظمیه، همه دنبال حاج اسماعیل می‌گشتند، ربابه را با بغل می‌کردم و از این اداره به آن اداره می‌رفتم، انگار نه انگار که حاج اسماعلی بوده،

یسر به نیست شد. ربابه را می‌خوابانیدم و خودم تنهایی می‌نشستم به تریاک کشیدن. گربه ی خانم مدیر را تریاکی کرده بودم؛ همچین که بوی تریاک بلند می‌شد می‌آمد کنار می‌نشست و چشم هایش را می بست و خرناسه می کشید. پهبش فوت می‌کرد کش و قوس می‌رفت. گربه به مرگ طبیعی مرد. بعد عنکبوت را دودی کردم. گوشه ی اتاق تار تنیده بود. بوی تریاک که بلند میشد می‌آمد پایین و از کنار منقل تکان نمی‌خورد. انبر افتاد رویش، عنکبوت هم مرد.

خانم مدیر تقاضا نوشت و مرا جای حاج اسماعیل تو مدرسه خودش فرانش کرد و تا وقتی که مرد تو خانه ی خودش بیگیم داشت. خدا بیمارزدش، می گفت: کارت دو برابر شده اما چه بهتر، این عمر دراز بدون دوست را فقط با کار زیاد می‌توانی تحمل کنی. از تریاک کشیدن دلخور بود، آفتدر گفت و گفت تا تریاک از چشم افتاد، به علاوه بس که کار داشتیم فرصت تریاک کشیدن نداشتم، تو خانه کارهای خانم مدیر



۱۷ اردیبهشت ۱۳۰۰ – ۱۸ اسفند ۱۳۹۰

را می‌کردم و تو مدرسه نطافت می‌کردم، میال‌ها را می‌شستم، کارنامه های دخترها را در خانه شان می‌بردم و امدم می‌گرفتم، عیدها تو گلدان سفالی گل لادن می‌کاشتم، کوزه ی گندم سبزی می‌کردم، عدس می‌کاشتم و می‌بردم تو اتاق خانم مدیر می‌گذاشتم، یا در خانه ی معلم‌ها می‌بردم... از ده تومان تا دو تومان انعام می‌گرفتم، همه ی این کارها را می‌کردم که آّب تو دل ربابه تکان نخورد. مثل دخترهای اعیان و اشراف لباس می‌پوشاندم تا دلپیش را گرفت. اگر خانم مدیر نمرده بود که شوهرش نمی‌دام. خانم مدیر مرد و من آواره شدم. با هیجده سال خدمت بازنشسته ام کرده، گفتند سنت رسیده از خانه خانم مدیر بیرونماندخت. مجبور شدم دختره را آتش بزیم، بدمه به این لامروت لاکراره، تو محضر آقای لاجینی کار می‌کنی و خدا را بنده نیست، چه زن کارت دختر بی و رویی داشت و مثل دختر اعیان و اشراف لباس می‌پوشید، هر هفته هم سلمانی می‌رفت، با حقوق بازنشستگی و تو اتاق اجاره ای که نمی‌شد از این غلط‌های زیادی کرد. انتشاگاه هم که قبول نشد.

دکتر بیمه گفت: به هر که دلت خواست بلند بلند فحش بده تا دلت تنگ بشود من هم ورد زانم فحش است. خدا خودش می‌دانم من عشقی بودم، از جوی آّب و دار و درخت و ماه تو آسمان خوشم می‌آمد، کسی نماز و روزه و دعا و ثنا یادم نداده، کریلا که بودم پشت سر حاج اسماعیل نماز می‌خواندم، او بلند می‌بلند می‌خواند و من هم تو دلم می‌گفتم، تهران که آمدم یادم رفت. عوشش تو بلندم فحش بدمه. به تمام نارمدها و ناکس‌های روزگار فحش می‌دهم، به تمام مردهایی که بعد نامرد شدند و کس‌هایی که بعد ناکس شدند، فحش می‌کنم. خیلی‌ها کس ماندند، سر حرف خودشان ایستادن و مردند، خیلی‌ها گم و گور شدند، خدا رفتگان همه را پیامرزد.

خانم مدیر گفت: بدبختی ما همین‌که مردها را نامرد می‌کنیم. می‌گفت: خون ما را از تو رگ‌های لوله ای می‌مکند و بی‌خون و نامردمان می‌کنند.

میرزا رضا کرمانی را آوردند تو مجلس، گوش تا گوش اعیان و ارکان و اشراف نشسته بودند. می‌گفتند: آقا رضا سلام کن! می‌پرسید: به کی سلام بکنم؟

خانم مدیر می گفت: «مادربزرگش رفته پیش عین الدوله، لچکس را از سرش درآورده، کرده سر عین الدوله و زیر گلولی عین‌الدوله گره زده».دلم می‌خواهد بروم هر چه پارچه تو بزازی‌ها هست بخرم و لچک درست کنم و سر هر چه نامرد است بکنم. هر چند نور به قیрт بیارد ای خانم مدیر که می‌گفتی زن‌ها صد شرف...»

پاشوم بروم شیر بخرم شیربرنج درست بکنم. نه، فرنی درست میکنم، اما با این یخبندان چطور ی بروم؟ پوتین آمریکایی‌بلا که تازه خریدم از پایم گنداش است، دندنام می‌آورد، گردن و گوش راخم صیغ می‌زند، سر زانوی راستم درد می‌کند، دیشب تا حالا از این حاج اسماعیل غافل نشده‌ام، سرم وور وور صدا می‌کند، اما

رفتم به خانه اکبریپشان. زیر کرسی تمرگیده توخمه می‌شکست، مادرش هم گوشه ی اتاق داشت نماز کمرش میزد. برادرهایش هنوز نیامده بودند. گفتم تو واقعا مردی؟ می‌توانی خیر مرگت، بروی بیهوش را از کودکستان بیآوری؟ پاشنه ی دهنم را کشیدم و هر چه از دهنم درآمد گفتم، از تعجب خشکش زده بود؛ از زیر کرسی پا شد و دستم را گرفت و کشان کشان از اتاق بیرونم آورد و از در خانه اندانم بیرون. بهم می‌گفت غول بیابانی، زرنکه ی پتیاره، دامامه ی جادوا چه حرفها که نزد.

و تازه دست بزَن هم دارم، دخترم را کنک می‌زند. از در و همسایه‌ها شنیده‌ام، شنیده‌ام گفته مگر نهنات یا نان کلفتی و قرآنی مدرسه بزرگت نکرده؟ حتی شنیدم دخترم منصور را بدون قابله زاییده، حالا باید بیست ماهش شده باشد، لاید حرف هم می‌زند. شنیدام مادرش گفته بودم که می‌خواهد چه کند؟ خودش بچه را گرفته، همسایه‌ها هم کمک کرده‌اند. اینها را که شنیدم نتوانستم تحمل کنم. یا شدم یک من نارنگی خریدم و رفتم دیدن دخترم. رنگش زرد مثل زردچوبه بود، رنگ دهنم چه حالی، تا نداشت تو رختخواب بنشیند و التماسم کرد که مادر اینجا نمان، پاشو برو نارنگی‌ها را هم بردار بپر. اگر بفهمد تو آمده‌ای می‌گیرد می‌زند و حالا کو تا از رختخواب در بیایم، یک عالمه رخت چرک جمع شده، کفری شدم گفتم: ربابه، مادرت پیش مرگت بشود، اینکه نشد زندگی، این مُردگی است. من و پدر خدا پیامزرت کیف دنیا را کردیم، تو چرا باید بسوزی و بسازی؟ مگر عمر را چند بار به آدمیزاد می‌دهند، پذیرت تو در قنடاق می‌کرد، لالایی می‌گفت، می‌شستت، گردشت می‌برد. گفت: مادر دو تا بچه دارم نمی‌توانم طلاق بگیرم، بعلاوه با من که بد تا نمی‌کنند گفتم: برای کلفتی لازم نکرده بود این همه درد بخواهی...

ای ربابه، بچه گول می‌زنی؟ دیگری می‌خواستی چه بلایه به سرت بیآوری؟ در مدرسه مسعود می‌گفتن است که دوستم میروم قصابی، یقالی، لبنیاتی، نزدیک خانه شان بلکه یکی از همسایه‌های بهچام را ببینم، آنها لاید بچه ام را می‌بینند یا صدای آن کد همزه مرضی را می‌شنوند. شنیده‌ام ربابه عینکی شده، بگره چپه ام درس خواند. ای دل غافل لاید تو سر بچه ام زده که بچه ام عینکی شده، چه چیزها که نمی‌شوم. می‌شوم بچه ام را زده، سرش را شکسته، می‌شوم مسعود را زده، از گوش بچه خون آمده، می‌شوم... نفرین‌هایی به دامادم می‌کنم که اگر یکیش بگیرد، برای هفتاد پشتش بس است، اما چه کنم که همیشه ظالم سالم است.

ای ربابه، من و بایبات هر چه کیف تو این دنیا بودم کردیم، از تو هم چه چیزی دریغ نکردم. گفتم تا تو خانه‌ی منی زحمت نکنی، وقتی رفتی خانه شوهر زحمت می‌کنی، اما دیگر نمی‌دانستم به این اندازه. خواهرهای بی چشم و رویش ناخوش که می‌شوند می‌آیند منزل مادر جان اطراق می‌کنند. ای مادر جان کوفت و کاری، ای مادر جان و زغنبوط. کی ازتان پرستاری می‌کنند؟ ربابه، ربابه بنو آب میوه بیار، بند شوربای جوجه بیز، بندو برو شیر بخر، گرم کن بند زهرمار بکنیم، خانم مدیر خدا پیامرز می‌گفت: نمی‌گذارای آّب تو دل این بچه تکان نخورد. می‌گذاری به درس و مشقش برسد، سعی داری ربابه را از طبقه خودش در بیآوری. دیگر نمی‌دانی که زن معنا از طبقه رحمتکش است. نور به قیرت بیارد زن، عجب دانا بودی.

با شوم بروم شیر بخورم، شیر برنج درست کنم، نه، فرنی می‌پزم. این دندان بدمصب بدجوری می‌زند، دکتر بیمه گفت: هر وقت از تنهایی به سرت زد بزَن برو بیرون...

پا شد تو آینه نگاه کرد. بن موها سفید شده بود، بعد به فرنی زد و ته موها سیاه پر کلاغی بود. بی‌خود نبود که دامادش لقیش داده بود دامامه جادو، دیگری نمی‌دانست که آدم آه می‌کشد و موی سفید از قلبش بیرون می‌زند. سر ربابه که آبتن بود در ماه نهم سر قلیش می‌خارید، خانم مدیر گفت: بچه در راه موم در می‌آورد. می‌گفت: موی بچه از قلب مادرش بیرون می‌زند. می‌گفت: موی بچه از حساب بکنیم با وضو فعلی، زن معنا از طبقه زحمتکش است.

گوشه ی کرسی را کنار زد، یک تومان از زیر زیلو برداشت. حیف از آن دو تا قالیچه ی کردی که جهاز قدرنون بپوشد بچه‌ها بدش می‌آمد.» می‌گفت ادای آمریکایی‌هاست. نماز رسوایی را باید پشت بام مستراح بخوانند و باید آفتاب زده باشد، بعدش هم باید بیزید و معاویه را لعنت بکنند. این‌ها را خانم پنبیروز گفت. پیش از رستمان آمده بود روی پشت بام نشسته بود سبزی پاک می‌کرد، آفتاب می‌چسبید، من هم رفتم بودم رخت پهن بکنیم، بس که دلم تنگ بود رفتم سلامش کردم. آن روز اختلاط کردیم، گل گفتم و گل شنیدیم، برایش گفتم که خوش دنیا را گذرانده‌ام، هم کلشنده زده‌ام. بعد از دامادم گفتم و خونی که به دلم کرده، گفتم: نماز رسوایی بخوان تا خدا رسوایش بکند. بعد از آن روز نفهمیدم چرا با من سر سنگین شد، اگر همدیگر را می‌دیدیم جوری تا می‌کرد که انگار به عمرش من نار ندیده، من هم دیگر سلامش نکردم، با وجود این می‌روم ازش نماز رسوایی یاد می‌گیرم. کاش آفتاب بود و پشت بام مستراح آن قدر برف نشسته بود، بخدا لحاف پاره اش را تکان داده، همه جا پنجه لحاف بزرگش شدند، فحش می‌کنم. خیلی‌ها کس ماندند، سر حرف خودشان ایستادن و مردند، خیلی‌ها گم و گور کفر گفتمی این همه بلا به سرت آمد.

یک کلام در آمدم گفتم: هر عمر تو را می‌گویند مرد؟ خودت و برادرهای نره غولت بچه ام را کشتید، زن آبتن یا به ماه با یکدست قابلمه بچه را گرفته، با دست دیگرش دست مسعود تخم سگ را گرفته، لباس هم‌تان را می‌شوید، اتی زنده، ناهار، می‌پزد، شام می‌پزد. مادرت همه اش شیخ می‌اندازد و فرمان می‌دهد، برادرهایت انگار کلفت گیر آورده‌اند. خودت از محضر که می‌ایی خیر مرگت اوراقتی؟ بچه ام با گرم می‌مالد. خودم با دو تا چشم کور شده ام دیده‌ام...

خانه شان که می‌رفتم یک من می‌رفتم صد من برمی‌گشتم. آن قدر بد اخمی می‌کرد و مادرش آن قدر سرکوفت به من و بچه ام زد و مادرشش آن قدر سرکوفت به من می‌کرد که از جان خودم سیر می‌شدم. خیلی کم آنجا می‌رفتم، یک روز عصر رفتم دم کودکستان مسعود بچه ام را ببینم، دیدم ربابه یک دستش قابلمه ی بچه و سید خریدش است و با دست دیگر دست مسعود را گرفته... زن به ماه... روی روف‌ها همی می‌لغزد و می‌آیند و مسعود هم نق می‌زند که بگلم کن مامان، بگلم کن. بچه را بغل کردم و با دخترم

جعفر آقا تشر زد که همین است که هست، با یک تومان قلیه شیشلیک بدم؟ اشغال‌ها را گناشت تو یک کاغذ روزنامه و داد دست کوکب سلطان... اگر حاج اسماعیل زنده بود همچنین جرأتی می‌کرد؟

چه ترسی کوکب سلطان را گرفته بود، این ترس همین طور تنها بماند و دامادش هرگز با او آشتی نکند و او روی دخترش را بینند. دم مهم بزبن یک بار لیز خورد، نزدیک بود بیفتد. پیاده رو از یخبندان عین شیشه شده بود و حالا برف داشت روی یخ‌ها را می‌پوشانید. ترس دیگرش از برف بود. می‌ترسید آن قدر برف بیارد که او نتواند از خانه در بیاید، نتواند به باغ صبا برود و تو مغازه‌های لبنیاتی و قصابی و بقالی محله ی دخترش سر و گوشه ی ابدهد و سراغی از او بگیرد. می‌ترسید آن قدر برف بیارد که از خانه‌ها را برف بگیرد و ترسها باز نشود و مردم مجبور بشوند از پشت بام‌ها آمد و رفت بکنند. همسایه‌های او که همه شیزوانی دارند و راه او چنان بسته شود که نتوانش زندانی بماند و بعد همین مرضی را بگیرد که می‌گویند از آّب آمده، آن قدر غُغ بزبن تا آب قدر برف بیارد که او نتواند از خانه در بیاید، نتواند به باغ صبا برود و تک و تنها و بدون پرستار در اتاقش بیوسد، بمیرد و بیوسد. اما از مرگ که نمی‌ترسید، مگر آدم عشقی از مرگ می‌ترسد؟ از برف و مرض و تنهایی و دردهای بسته و قهر دامادش می‌ترسد تا آب مرگ نمی‌ترسید، البته به شرطی که اصلا درد نکشد، به شرطی که خودش نفهمد دارد می‌میرد، به شرطی که خواب به خواب بشود. دیگر مثل خانم پنبیروز از تکیر و منکر و شب اول قبر و روز خانم هزار سال ترسی نداشت، هیچکدام را باور نمی‌کرد.

باید خودش را به کاری مشغول می‌کرد که آن قدر از تنهایی ترسید، دیگر چقدر بیاف و بشکافتد، تو دوباره بیاقت. فکر کرد شنیدم سر یک چهل تکه، تو بقچه‌هایش بگردد و هر چه دم چیچی سراغ دارد جمع بکند و بنشیند و یک لحاف چهل تکه سرهم بکند. اما از چی؟ دانش که می‌ترسد از او چیزی نماند. برای زنده‌است؟ به کی سلام بکند؟ کی مانده که آدم پهبش سلام بکند؟

بچه‌ها معلوم نبود از کدام جنم دهر ای ریخته بودند تو کوچه و برف بازی می‌کردند و روی یخ‌ها سُرمی‌خوردند و گذر عابران را لیز می‌کردند. یک کوله برفی روی چترش خورد و صدا کرد. چترش را بست و برگشت که فحش بدهد. صورت بچه‌ها چوم بود و شاد و خرم سرسره می‌کردند. دلش نیامد فحششان بدهد. مگر خودش روزی روزگاری بچه و جوان نبود؟ مگر کیف دنیا را نکرده؟ مگر کم آتش سوزانده بود؟ سر خیابان‌علائی بچه‌ها آدمک برفی عظیمی درست کرده بودند، آدمک برفی مردی یک‌چشمی بود و روی چشم دیگرش یک تکه رنگ پارچه سیاه گرد با قیطان سیاه بسته بودند و یک قرعچین سیاه هم سرش گذاشته بودند. مثل اینکه دق دلپشان را خالی می‌کردند، چونکه با گلوله برف به آدمکی که خودشان ساخته بودند حمله می‌کردند. خون از لب‌هایشان می‌چکید، بس که تقلا کرده بودند. چشم‌هایشان برق می‌زد. یکی شان روی سر برف سر می‌خورد و رو به کوکب سلطان پیش می‌آمد. زیر ناولان یک خانه، نزدیک خانه شان رسیده بود. پسر آمد و آمد، ناگهان لیز خورد و به کوکب سلطان زد و هر دو نقش زمین شدند، اما پسر پاشد و با گذاشت به کوکب سلطان یک طرف افتاده بود و چترش طرف دیگر و گوشتی که خریده بود، گوشت که نه اشغال گوشت‌ها هم از دستش افتاده بود و روی یخ و برف ولو شده بود. کوکب سلطان پادوش نمی‌شد نتواند اینطور از جا در برود، انگار در بیابان بروهتی تنها روی یخ و برف رها شده بود. به دستور دکتر بیمه شروع کرد به فریاد کشیدن. داد زد: «قرنی‌ها! مدرسه‌ها را تعطیل کرده‌ام که به جان مردم بیایند؟ ای مردم به دادم برسید، این مرا کشت، انداخت زمین و در رفت. لاید دستم یا پایم شکست. یکی تان بیاید دست مرا بگیرد از زمین بلند کنید. مرگتان فقط بلند اویازید، بزرگیزد، پنجاه تومانی از جیب کتان دربیآورید، دو کیلو گوشت بخردید، یکبار شد یک کاسه ی ماست خیر سرتان به همسایه‌تان تعارف بدهید؟ الهی! داغت به دل نه تان بیایند، الهی خبر مرگت را برام بیابند، الهی تو پیاده باشی و با آن خوش سواری، ای کورده مرا از بچه‌ام دور کردی، ربابه کجایی ببینی مادرت چطور بیاید دلیل شده، ای حاج اسماعیل تو کجایی؟ یک کیلو بومد و هزار خنده، حالا نگاهم کنید. الهی هیچ عزیزتی دلیل نشوئی، ای بچه‌های ناتو دلیل مرده، ای مردم پیدا می‌کنید، اما حالا کس و کاربان کجاست... چند رهگذر به طرفش آمدند، جوانی که ریش سیاه و عیبک داشت خم شد و دست کوکب سلطان را گرفت و از زمین بلندش کرد، چادر نمازش را از روی زمین

در تحصیل جدی بود. همیشه جزو بهترین دانش آموزان مدرسه و شهرش بود. با معدل ۱۹/۲۵ دیپلم خود را گرفت و در تمام ایران شاگرد اول شد. احتیاجی به تبلیغ و خوش آمد دیگران نداشت. آنچه در زمینه علم و معرفت بروز می داد خود بزرگترین ابزار برای معرفی او بود.

برداشت، برف هایش را تکانید و روی سرش انداخت. زن خوش سمای بی‌حجابی اشغال شوک را جمع کرد و در کاغذ روزنامه پیچید و به دستش داد. جوان چترش را برداشت و روی سرش گرفت و دست انداخت زیر بغلش و گفت: «هن شما را می‌رسانم»

زن خوش سمعا گفت: اگر فکر می‌کنید جایی در بدنتان شکسته بیرماتان درماتگان.

قلب کوکب سلطان بدجوری می‌زد و دستان تلخ بود. با اینحال به روی زنی خندید ناگهان کرد که این جوان دامادی است که آرزو داشت داشته باشد، اما نداشت و این زن دختر خودش است. بعد اندیشید که تمام مردم شهر قوم و خویش و کس و کار و او هستند از این اندیشه که آن دلش خوش شد و به همه سلام گفت و ناگهان زد به گریه و حالا اشکی می‌ریخت که اتاج حاج اسماعیل همین دیروز گم شده است.